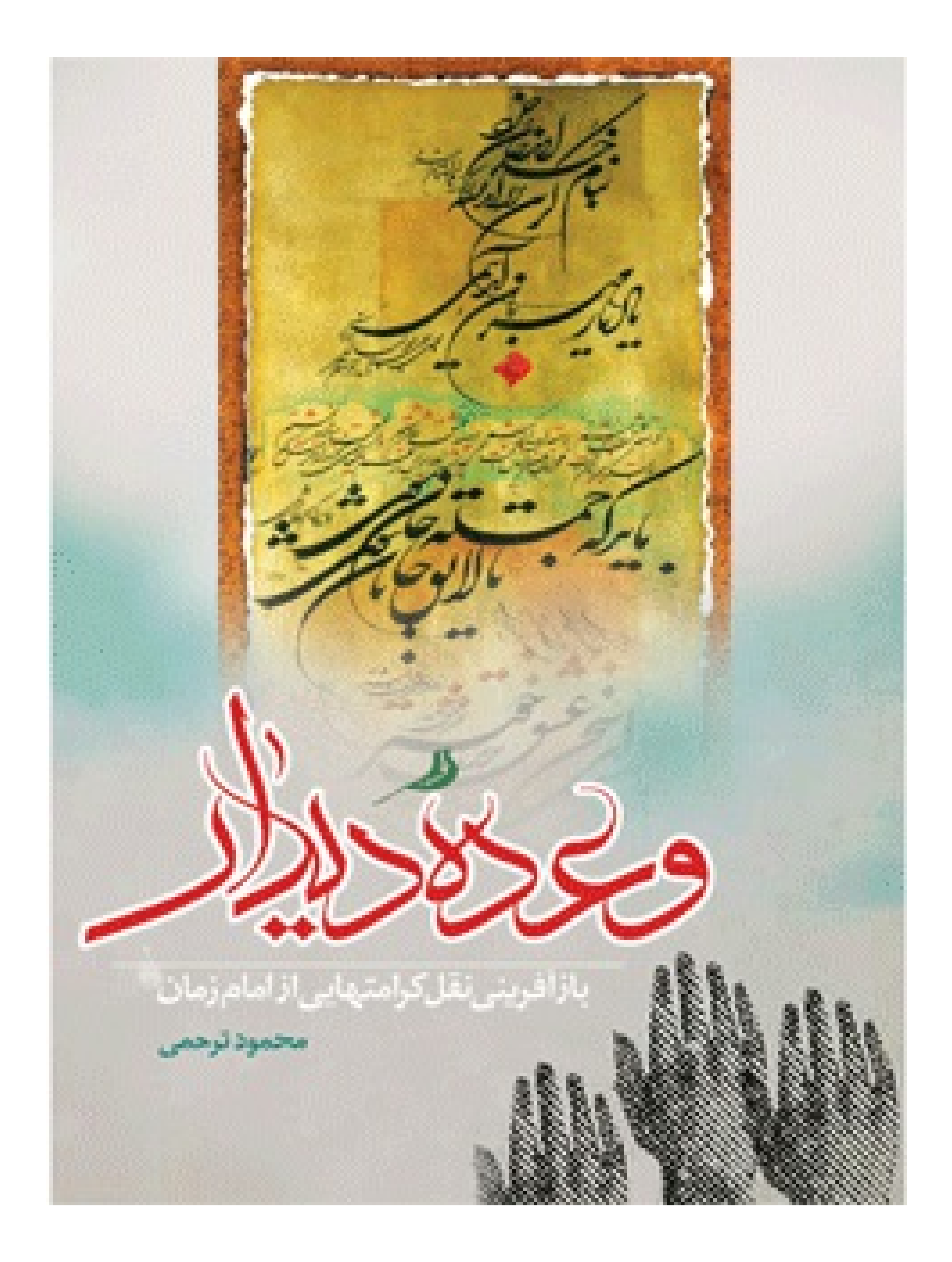

وعده دیدار
بازآفرینی نقل کرامتهایی از امام زمان
محمود ترحمی


بسم الله الرحمن الرحیم

وعده دیدار

نویسنده:

محمود ترحمی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

وعده دیدار

مشخصات کتاب

سرشناسه : ترحمی محمود، ۱۳۳۸ - عنوان و نام پدیدآور : وعده دیدار / محمود ترحمی.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری : ۸۷ ص.

شابک : ۶۰۰۰ ریال ۹۶۴-۹۷۳-۰۷۶-۹ ؛ ۷۰۰۰ریال(چاپ دوم)

یادداشت : چاپ دوم:تابستان ۱۳۸۷.

یادداشت : عنوان روی جلد : وعده دیار : باز آفرینی نقل کرامتهایی از امام زمان عج الله.

یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس.

عنوان روی جلد : وعده دیار : باز آفرینی نقل کرامتهایی از امام زمان عج الله.

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- رویت

موضوع : محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- کرامت ها

موضوع : مهدویت-- انتظار

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

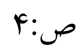
رده بندی کنگره : BP۲۲۴/۴/ت۴و۷ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۴۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۴۲۴۷۷

ص:۱

اشاره



کشف حقیقت

مشغول تحصیل در شهر خودت هستی. وارد دانشگاه شده و با جدّیت تمام درس را شروع کرده ای. هر قدر که زمان می گذرد احساس می کنی میل و رغبتت به درس کمتر شده است. فکر می کردی که با ورود به دانشگاه خیلی از آرمان و آرزوهایت برآورده می شود، ولی قضیّه معکوس شده است. احساس غریبی قلب تو را می فشارد: در قلب خودت خلأ یی می بینی که باید به هر شکلی پر شود.

به شهرهای دیگر کشورت در آمریکا مسافرت می کنی. ولی باز این کمبود پر نمی شود. با خود می گویی شاید این خلأ به خاطر نداشتن همسر باشد. با تحقیق و مشورت، همسر دلخواه خودت را پیدا می کنی. پس از ازدواج زندگی خوبی را با همسرت شروع می کنی؛ امّا هر روز که می گذرد باز آن خلأ در دل و جانت

ص:۷

بیشتر می شود. با اینکه همسرت را دوست داری امّا گاهی حتی حوصله صحبت کردن با او را هم نداری. خودت هم از این امر ناراحتی. می خواهی به هر شکلی شده است مشکلت را با همسرت در میان بگذاری و حقیقت امر را به او بگویی.

با بی حوصلگی کتاب را بسته و در داخل اتاق شروع به قدم زدن می کنی. دست هایت را به پشت قلاب کرده و با یک دست، انگشت های دست دیگر را می شکنی. در حالی که عرق، پیشانیت را پر کرده رو به همسرت می کنی و می گویی:

- خانم! خیلی عذر می خواهم.

- از چی؟

- به خاطر اینکه گاهی وقت ها حال خاصّ خودم را دارم و از تو دوری می کنم.

- به خاطر چه است؟

- نمی دانم. گمان نکن من به تو علاقه ندارم؛ بلکه این ناراحتی و افسردگی و احساس خلأ از اوّل دوران دانشجویی در من بوده و تاکنون رفع نشده است.

- همیشه این حالت خلأ درونی را احساس می کنی؟

- هر از چندگاه بدان مبتلا می شوم.

همسرت می خندد و متفکرانه می گوید:

- اتفاقاً من هم چنین حالتی دارم.

- جدّی می گویی؟

- بله! این احساس خلأ درونی، درک مشترک هر دوی ما است.

- پس باید یک فکر و چاره ای جهت پر کردن این خلأ داشته باشیم.

- حتماً!

لیوان را تا نصف از آب پر می کنی. آن را یک جرعه سر می کشی و نفس خود را به تندی بیرون می دهی. با همسرت مشورت می کنی تا راه حلّی برای آن پیدا کنی. حسّ مشترک شما دو نفر در فقدان آموزه های دینی است. از بس که در جامعه تان به زخارف دنیایی و مظاهر مادّی توجّه شده معنویت را کاملاً فراموش کرده اند. با هم قرار میگذارید تا روزهای یکشنبه(۱) به کلیسا بروید و آیین دینتان را به جا آورید. از همین هفته شروع کرده و با جدّیت در مراسم کلیسا شرکت می کنید. هفته ها و بلکه ماه ها می گذرد ولی آن تشنگی تان اشباع نمی شود. به سراغ کتب و جزوات دینی کلیسا و مذهب خودتان می روید. هر چقدر تحقیق و مطالعه می کنید آن خلأ و عطش معنوی رفع نمی شود.

ص:۹

۱- ۱. روز تعطیل مسیحی ها.

به دل خود مراجعه می کنی، به نظرت تاریک و روشن است. آرامشی محزون بر خانه دل تو فرود آمده است، آرامشی پیش از توفان!

شنیده بودی که در کشورهای شرقی مذاهبی وجود دارد که مردم را به ریاضت و انجام تمرین های ویژه ای برای رسیدن به حقیقت دعوت می کنند. تصمیم می گیری با همسرت راهی آن کشورها بشوی. از کشور چین که به آمریکا نزدیک تر است شروع می کنی. بلیط هواپیما گرفته و دو نفری به کشور چین می آیید. از مسؤولان سفارت آمریکا در چین می خواهی تا راهنمایی تان کنند. آنها هم کسانی را که در این کشور در زمینه مسائل معنوی و ریاضت سر آمدند معرفی می کنند. کم کم به پیش رهبر روحانیان مذهبی چین و بزرگ ترین شخصیت معنوی آنها می روید و با کمک و راهنمایی او تا مدّتی به ریاضت مشغول می شوید. باز به ذهن و قلب خود مراجعه می کنی. آسمان دلت را تاریک می بینی. مهتابی نیست که آن را روشن کند. فقط گاه گاهی ستارگان مثل نور گذرا از سوراخ سوزنی هستند که لحظه ای هویدا و باز ناپدید می شوند.

از چین به کشور تبّت می آیید. در دامنه های کوه هیمالیا معبد هایی را می بینید که در آن عدّه ای به عبادت و ریاضت

می پردازند. به شـما هم اجازه می دهند تا در یکی از معبدها به ریاضت مشغول شوید. اینجا دیگر مثل چین نیست. ریاضت ها بسیار سخت و طاقت فرسا است. عدّه ای تحمّل آن را ندارند و نیمه راه بریده و به شهر و کشورهای خودشان بر می گردند. امّا تو و همسرت چون دنبال حقیقت هستید همه اینها را تحمل می کنید.

این دوران را می گذرانیـد و مـدّتی در تبّت می مانیـد. هر چه این سـختی و ریـاضت ها را تحمل می کنیـد به حقیقت که نمی رسـید هیـچ، بلکه از آن دورتر و بیشتر فاصـله می گیریـد. آن ریـاضت ها را رها کرده و راهی هندوسـتان می شویـد. مرتاضان فراوانی که در هند هسـتند هر کدام دستورالعملی می دهند. شما هم تمام وقت به ریاضت و عبادت مشغول می شوید، امّا نتیجه نمی گیریـد. کم کم غباری از یأس و ناامیـدی بر روی ذهن و جانتان می نشـیند. روزها را هم مثل شب تاریک می بینید. گویا سرپوش آبی روز را برداشـته اند و سراسـر روز، خاکستری رنگ است. این تصوّر در شـما پدید آمده است که اصـلاً در عالم، واقعیتی وجود ندارد که بتواند خلأ درونی انسان را اشباع کند!

ناامیدانه به همسرت نگاه می کنی. دیگر از جست و جوی حقیقت خسته شده اید. تصمیم می گیرید از طریق خاورمیانه به

اروپا و سـپس آمریکا رهسپار بشوید. خودتان را به دست قضا و قدر میسپارید تا سرنوشت تان معلوم شود. می خواهید درهایی را به روی خودتان باز کنید تا با آنچه که در آن سوی درهاست، رو به رو شوید، هرچند که تاکنون موفق نبوده اید. سـعی می کنید آرامش خودتان را از دست ندهید؛ چون اگر انسان آرامش خویش را از دست بدهد هرگز پیروز و موفق نخواهد شد.

از هندوسـتان به پاکسـتان و از آنجا از طریق افغانسـتان به ایران می آیید. وارد اسـتان خراسان و سـپس شـهر مشهد شده و برای استراحت در هتل مستقر می شوید. صبح که خورشید تاریکی را دور می کند از خواب بیدار شده و پس از خوردن صبحانه به داخل شـهر می آییـد. بی هـدف شـروع به قـدم زدن می کنیـد. ناگهان چشـمتان به منظره عجیبی می افتـد که تاکنون مشاهـده نکرده ایـد. انبوهی از مردم را می بینیـد که به داخل یک مکان باشـکوه و مجلّل رفت و آمد می کنند. از دور گنبد و گلدسـته های طلایی آن به چشم می خورد. اوّلین بار است که می بینی اینهمه جمعیّت در حال تردّد در یک نقطه هستند.

از یکی که زبان انگلیسی می داند می پرسی: چرا این همه مردم به این مکان می روند؟

او که متوجّه می شود مسلمان نیستید در جواب می گوید:

- اینجا محلّ دفن امام هشتم شیعیان است.

- مردم چه دین و کتابی دارند؟

- قریب به اتّفاق مردم مسلمانند و کتاب مذهبی آنها هم قرآن است. امامشان هم الگوی آنها می باشد.

- امام کیست و چه می کند؟

- امام انسان کاملی است که به عالی ترین مراحل کمال از انسانیت رسیده است.

- مردم برای چه سر قبرش می روند؟

- شیعیان اعتقاد دارند که امامشان به اراده الهی سلام و صدایشان را می شنود و جواب می دهد، حال بسته به عملکرد افراد دارد که جواب امام را بشنوند یا نه. آنها با عرض ادب و احترام قبر امام را زیارت کرده و او را واسطه قرار داده و حاجت خودشان را با او در میان می گذارند و امام علیه السلام هم به اذن خداوند آن نیازها را برآورده می سازد.

از این حرف ها تعجّب می کنی و باور کردنشان برای تو مشکل است. تا الان با همسرت به چندین کشور مسافرت کرده ای و با صرف عمر و پول خودت چنین چیزهایی را نه شنیده و نه دیده

ص:۱۳

بودی. نگاهی به همسرت می اندازی. دهان او هم از تعجّب بازمانده و در فکر فرو رفته است. دوباره سؤال می کنی:

- گفتی که نام کتاب مسلمانان چیست؟

- قرآن کریم.

- می شود قسمت های برجسته ای از آن را برای ما بخوانید؟

- همه آیات قرآن برجسته است. امّا من فکر می کنم شما دنبال حقیقت هستید، اینطور نیست؟

- بله! ما تا الان به چندین کشور رفته و با آیین و مذاهب مختلف آشنا شدیم، ولی هنوز نتوانسته ایم این خلأ درونی خود را پر کنیم.

دست به طرف سینه ات می بری و با اشاره به آن می گویی:

- احساس می کنیم در درون سینه ما دو جوان آمریکایی، یک حفره و خلأ یی است که باید جای یک حقیقت عظیمی باشد. به خاطر کشف آن در به در دیار غربت شده ایم تا شاید ...

- اتفاقاً بهترین اوقات عمر که انسان طعم حقیقت را به خوبی می چشد دوران جوانی است. پس باید قدرش را بدانید!

- قطعاً همین است. حالا از کتاب دینی مسلمانان برایمان بگو.

- قرآن می فرماید: «آنچه در زمین و آسمان هاست به تسبیح

و ستایش خدا که پادشاهی منزّه و پاک مقتدر داناست مشغولند».(۱)

- یعنی حتی کوه ها و درختان، سنگ و چوب و ... همه خدا را تسبیح می گویند؟

- بله! همه مشغول تسبیح پروردگار هستند.

- چه زیبا!

- این یک واقعیت است.

آن شخص از شما خداحافظی کرده و می رود. تو با همسرت کناری می نشینی و با هم صحبت می کنید. درک چیزهایی که او می گفت برایتان مشکل است: «چطور امامی که مرده است هنوز او را زنده می دانند ... و چطور همه چیز، خدا را تسبیح می گوید و ... »

با همسرت تصمیم می گیرید به طرف حرم بروید تا شاید این معماها برایتان حل شود. وارد صحن که می شوید یکی از خادمان را می بینید که وسیله ای بلند با روکش نقره در دست دارد. موقع ورود زائران نگاه ملاطفت آمیزی به آنها کرده و خوش آمد می گوید. امّا تا چشمش به شما دو نفر زن و شوهر می افتد نگاهش ثابت می ماند و می گوید:

۱- ۲. سوره جمعه، آیه ۱.

– ورود شما دو نفر ممنوع است!

– چرا؟

– چون شما خارجی هستید.

از ناراحتی خطی بر پیشانی ات می افتد و می گویی:

– ما چندین هزار کیلومتر در دنیا مسافرت کرده ایم و به معابد و اماکن گوناگون وارد شده ایم. هیچ کجا به ما نگفتند که ورود خارجی ها ممنوع است. شما چرا این کار را می کنید آقا؟!

– من که اجازه ندارم شماها را به داخل راه بدهم.

– ببین آقا! ما که قصد بدی نداریم. فقط می خواهیم این محل را تماشا کنیم و برگردیم.

– خارجی کلًا ممنوع! اگر از من شکایتی داری برو دفتر و به آنها بگو.

همسرت از ناراحتی رنگ چهره اش می پرد. لب هایش را با خشم به هم می فشارد و با غضب می گوید:

– مستر!(۱) قال قضیّه را بکن و بگذار برویم داخل و ...

– اصرار بیجا نکنید.

بغضت می گیرد و از جلو صحن به طرف بازار می آیی.

۱– ۳. آقا.

همسرت هم وقتی ناراحتی تو را می بیند چیزی نمی گوید و گرد غم بر چهره اش می نشیند. رو به روی مسافرخانه ای لبِ جوی آب می نشینی. مدتی به فکر فرو می روی. آنقدر آرام و بی حرکت هستی که به مجسمه سنگی می مانی. به جز رفتن به داخل حرم امام فکر دیگری در سر نداری. با خود می گویی:

- نکند در عالم حقیقتی باشد که در این مکان نهان است و شماها نمی شناسید؟ اگر در اینجا خبری باشد و آنها ما را راه ندهند تا از آن آگاه بشویم، حسرت آن تا ابد در دلمان می ماند و این برایمان سخت است سخت!

مروری بر رنج سفر طولانی و پر هزینه می کنی. خستگی و بی حالی به تو هجوم می آورد و جانت را می خورد. دَهانت کاملاً تلخ شده است. به طرز مضحکی وجود خودت را تهی گشته می پنداری. بیش از همه از دست خودت دچار خشم شده ای. بی اختیار هِق هِق گریه سر می دهی و تا مدّتی می گریی.

ناگهان جرقه ای در ذهن تو زده می شود. خودت را جمع و جور کرده و در کنار همان جوی آب نگاهی به همسرت می اندازی. او هم در فکر فرو رفته و به حال خودش است. اشک هایت را پاک می کنی. تلنگری به او زده و نظرش را به

خودت جلب می کنی و می گویی:

- چرا اینقدر خودمان را ناراحت می کنیم؟

- چاره ای غیر از این مگر هست؟

- ببین! آن شخص که اینجا مدفون است و نمی گذارند تا به سر قبرش برویم، آیا امام و انسان کامل است یا نیست؟

- اگر انسان کامل باشد چی؟

- در واقع او زنده است و بر همه جا احاطه دارد. خودش می داند که ما به دنبال چه هدفی هستیم و زحمت این همه راه را متحمل شده ایم. او باید ما را دریابد و راهنمایی کند تا به حقیقت برسیم.

- اگر چنانچه انسان کامل نباشد چی؟

- دیگر ضرورتی ندارد که ما به داخل صحن و حرم برویم. نیاز به تماشای قبر او هم نیست.

- واقعاً که همین طور است.

دوباره به فکر فرو می روی. در دلت هنگامه ای به پا است. می ترسی به حقیقت نرسی و خلأ وجودی خودت را پر نکنی. باز دلت می شکند و قطرات اشک از چشمان تو جاری می شود. پشت سر هم این قطرات داخل جوی می ریزد و همراه آب به حرکت در می آیند و می روند. آب زلال و شفافی در جریان است

ص:۱۸

که می خروشد و می رود و لحظه ای سکون و بازگشت ندارد. با خود می اندیشی که مبادا سکون و سقوط برای تو پیش بیاید.

ناگهان صدایی آشنا که بوی وطن شما را می دهد نظرت را جلب می کند:

@- Hello(۱)

تو هم با همان زبان انگلیسی و لهجه شهر خودتان در آمریکا به او پاسخ می دهی. دستی از روی مهربانی بر روی شانه ات می گذارد. از کنار جوی آب بلند می شوی و با هیجان همراه با خوشحالی از او سؤالاتی می کنی.

نگاهی به چشم های تو می کند و می گوید:

- چرا ناراحت هستی؟

تو هم از سال ها ریاضت و رنج سفر به چندین کشور جهان می گویی. او هم سر تکان می دهد و حرف هایت را بی چون و چرا تصدیق می کند. در آخر می پرسد:

- الان چه می خواهی؟

- من با همسرم دنبال حقیقت هستیم. اکنون که تا اینجا آمده ایم متأسفانه ما را به حرم راه نمی دهند. آیا این درست است که ...

۱- ۴. سلام.

– ناراحت نباش! بروید الان دیگر راه تان می دهند.

– خودمان الان تا داخل صحن رفتیم و ما را برگرداندند!

– آن موقع اجازه نداشتند که راه تان بدهند ولی الان دیگر اجازه دارند و می توانید به داخل صحن و حرم بروید.

او با خداحافظی از شما به راه می افتد و می رود.

با رفتن او ناگهان به خود می آیی و با خود می گویی که چرا راز دلت را به او گفته ای. چه کسی بود که با زبان انگلیسی آن هم با لهجه محلی با تو حرف می زد. همسرت تأکید دارد که حتماً سرّی در کار بوده و بهتر است یک بار دیگر با هم به طرف صحن بروید. او به تو می گوید: فوقش این است که مسئولان آنجا، راهمان نمی دهند و برای همیشه برمی گردیم و راهی کشور خودمان آمریکا می شویم!

بالاخره به سوی حرم راه می افتید. کسی مانع ورود تان به داخل صحن نمی شود. پیش خود می گویی که شاید شما را ندیده باشد. با شک بر می گردید و دوباره به پشت سر نگاه کرده و وارد صحن می شوید. از صحن وارد راهرویی می شوید که جمعیّت انبوهی از آنجا در حال وارد شدن به حرم هستند. به در حرم می رسید. همسرت از قسمت زنانه وارد می شود و تو هم همراه

مردان می شوی. تا چشمت به ضریح حرم می خورد به فکر فرو می روی، چون به دنبال کلید کشف حقیقت هستی. می خواهی کلید فتحی را به دست آوری تا از سرگردانی و سردرگمی بیرون بیایی.

سیل جمعیّت همچنان تو را به این سو و آن سو می کشاند. بی اختیار جا به جا می شوی و گاهی هم با مردم همراه و همگام هستی. ناگهان خود را از سیل جمعیّت رها شده می بینی. اطراف خالی می شود و هرچه که جلوتر می روی خلوت تر می شود. بدون مزاحمت و فشار جمعیّت به پنجره های ضریح مقدّس می رسی. به خوبی می بینی که آقایی درون ضریح ایستاده است. بی اختیار خم شده و سلام می کنی. آن حضرت هم با لبخند می فرماید:

- علیك السلام، چه می خواهی؟

- من ... من ... من ...

هرچه که فکر می کنی چیزی به یادت نمی آید. تمام سؤالات به یکباره از ذهنت پاك شده و چیزی به خاطر نمی آوری. فقط یك مطلب را به یاد می آوری و به ایشان می گویی:

- شنیده ام که در قرآن آمده است: همه موجودات خدا را

تسبیح می گویند!

تمام فکر و نظرت به آن آقا است. سعی می کنی حتی پلک نزنی تا مبادا چیزی از نظرت بیفتد. ایشان هم می فرماید:

– الان به تو نشان می دهم.

بی اختیـار از حرم بیرون می آیی. بـاز احسـاس می کنی کـه پیرامـون تـو خلـوت است و کسـی مزاحمـت نمی شـود. از آقا خداحافظی کرده و از حرم خارج می شوی.

مات و مبهوت به در و دیوار نگاه می کنی. وقتی از حرم خارج شـده و به صـحن وارد می شوی از در و دیوار، زمین و آسـمان چیزهایی می شنوی که از تعجّب نفس تو بند می آید:

«سبّوحٌ قدّوسٌ ربّنا و ربّ الملائکه والرّوح».

با مشاهـده این صـحنه بی هوش شـده و بر روی زمین می افتی. تا مـدّتی از خود بی خود شده و نمی دانی بر تو چه می گذرد. زمانی هم که چشـمانت را باز می کنی یک نفر سـفیدپوش را بالای سـرت می بینی که در حال آب پاشیدن به صورتت است. کـم کـم به خـود می آیی و به اطرافت نگـاه می کنی. خـودت را روی تخت می بینی و پرسـتاری مشـغول به هـوش آوردن تو است. به آرامی سر را از روی تخت برداشته و می نشینی. همسرت را می بینی که نگران در کنارت ایستاده.

دکتر می آید و تو را معاینه می کند و اجازه مرخص شدن را به تو می دهد. با تشکر از دکتر و پرستار از تخت پایین آمده و از همسرت درخواست می کنی به صحن و حرم برگردد. ناخودآگاه زبانت با زمزمه زمین و آسمان هماهنگ می شود و تسبیح خدا می گویی. دلت هم به اقرار در می آید:

«یسبّح للّه ما فی السموات و ما فی الأرض الملک القدوس العزیز الحکیم».

مدّتی در مشهد می مانید. با عدّه ای از علما و صاحب نظران سؤالات خودتان را مطرح می کنید. برایتان یقین حاصل می شود که گمشده تان را دارید پیدا می کنید. لب به شهادتین میگشایید و مذهب حقّه را می پذیرید:

– اشهد ان لا اله الّا اللّه ...

از این به بعد به این حقیقت می رسی که مرگ خاتمه زندگی نیست، بلکه شروع زندگی دیگری است و امام نیز انسان کاملی است که به عالی ترین مراحل کمال انسانی رسیده است.

مطالعات خودتان را گسترش می دهید. پی می برد که مسلمانان صاحب امامی هستند که هنوز زنده است و در پشت پرده غیبت به سر می برد. بیشتر به آموزه های دینی

و راهنمایی های اهل بیت علیهم السلام توجّه می کنید. تلاش و پیگیری را شروع می کنید تا شناخت بیشتری نسبت به امام زمان علیه السلام پیدا کنید. وقتی این همه کرامت از امام رضاعلیه السلام که شهید و مدفون شده مشاهده می کنید از آن امام زنده و ناظر بر اعمال چه می بینید؟

بله! افرادی هم هستند که امام زمان – عجل اللّٰه فرجه – را می آزارند. باید با گفتار و رفتار کوشید تا امام علیه السلام از ما نرنجد و آزرده خاطر نشود. عدّه ای خوار و خفیف هستند که با گناهانشان آن امام علیه السلام همام را غمگین می کنند. به خاطر همین است که امام می فرماید: «گاهی نادانان و بی خردان شیعه و آنان که دینداری شان از بال پشه ای سست تر است ما را آزرده خاطر می کنند».(۱)

شب است و هوا ابری. هلال باریک ماه به زحمت در آسمان دیده می شود. این تکه های سیاه و سرگردان ابر است که جلو مهتاب را می گیرند. تو هم دلت گرفته است. می خواهی از آنچه که هستی بهتر و برتر شوی. هنوز هزاران راه باقی مانده داری که

---

۱ – ۵. قال المهدی علیه السلام: «قد آذانا جهلاء شیعه وحمقائهم ومن دینه جناح بعوضه ارجح منه» (طبرسی، احتجاج، ص ۴۷۳) به نقل از آفتاب ولایت ص ۱۴۴.

باید بپیمایی تا انسانی کامل بشوی. در حیاط هتل قدم می زنی و در دل شب دوست داری کسی جز سکوت همنشین تو نباشد. زیر لب زمزمه ات شروع می شود و با آهنگی خاص شروع به خواندن می کنی:

الا یا ایها الساقی زمی پرساز جامم را

که از جانم فرو ریزد هوای ننگ و نامم را

از آن می ریز در جامم که جانم را فدا سازد

برون سازد ز هستی هسته نیرنگ و دامم را

از آن می ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را(۱)

به حال خودت هستی که صدای نازک و لطیفی نظرت را جلب می کند:

از آن مِی ده که جانم را ز قید خود رها سازد

به خود گیرد زمامم را، فرو ریزد مقامم را

تـا رویت را بر میگردانی همسرت را می بینی که به تو نزدیک می شود. به او سـلام کرده و او هم در حالی که کتاب شـعر در دستش است جوابت را می دهد. در دست چپش کتابی را

۱- ۶. حضرت امام خمینی رحمه الله.

می بینی که کاغذی وسطش گذاشته است. دستت را می گیرد و با هم روی نیمکت کنار باغچه می نشیند. رو به تو می کند و می گوید:

- آیا فقط مردها هستند که حقیقت را کشف می کنند؟

دستت را به علامت انکار بالا آورده و تکان می دهی و می گویی:

- نه ... نه ... نه ... جایی نخوانده ام ولی می دانم زن ها هم می توانند به حقیقت برسند.

- دوست داری نمونه ای از آن را که در این کتاب نوشته شده برایت بیان کنم؟

- خیلی خوب!

او هم حالت معلّمی را می گیرد که می خواهد به شاگرد خودش درس بدهد. چند سرفه کرده تا صدایش صاف شود و شروع می کند:

در ایران بعد از مشهد، شهر مقدّس دیگری هم است به نام قم که مرقد حضرت معصومه علیها السلام خواهر امام رضاعلیه السلام در آنجا است. این شهر روستایی به نام جمکران دارد. حدود هزار سال پیش به امر امام زمان علیه السلام مسجدی در این روستا بنا می شود که هم اکنون شب های چهارشنبه و جمعه عاشقان امام زمان علیه السلام را به خود می کشاند.

در زمانی نه چندان دور، عدّه ای از خانم ها به صورت پیاده از

قم به مسجد جمکران می رونـد که در طی مسیر، راه را اشتباه رفته و گم می شونـد. چون تنها بودند و مردی همراهشان نبود وحشت می کنند و می ترسند. با همدیگر برای پیدا کردن راه جمکران مشورت می کنند که هر کدام جهتی را نشان می دهد. یکی از آن خانم ها، آقایی را می بینـد که به طرفشان می آیـد. تا به او می رسـد آن خانم سلام می کنـد و سر تا پای او را آرامش می گیرد. آن آقا هم می فرماید:

- راه جمکران از این طرف است.

آن خانم هم رو به بقیه کرده و می گوید:

- آقا می فرماید راه مسجد جمکران از این طرف است.

آنها به آن سمت نگاه می کننـد امّا حضرت را نمی بیننـد. دوباره آن خانم به آقا نگاه می کند که می بیند حضرت با دست مبارکش راه را نشان داده و می فرماید:

- از این طرف به مسجد جمکران می رسید.

سراسر وجود آن خانم را هیجان و خوشحالی فرا می گیرد. رو به بقیّه می کند و می گوید:

- وای، چه سعادتی! به گمانم خود امام زمان علیه السلام است که راه را نشان مان می دهد.

بقیه زن ها هاج و واج به همان سمت نگاه می اندازند. هرچه که نگاه می کنند موفّق به رؤیت حضرت نمی شوند. هر کدام یک ناله ای سر می دهند:

- وای، خدای بزرگ! چرا چشم های من نمی بیند؟

خاک بر سرم.. امام الان اینجا آمده و من ...

- من چقدر بی لیاقتم و ...

یکی از زنان هم با گریه می گوید:

- پس امام ... کو؟ ... کو؟ ... کو؟

آن خانم هم که خوشحالی اش مقداری فروکش کرده است می گوید:

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند

نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

بعضی از آنها احساس گناه می کنند؛ چون حتماً به گوششان خورده بود که امام سجادعلیه السلام می فرماید:

«آگاه باشید که مبغوض ترین مردم نزد خداوند، کسی است که در ظاهر به راه و روش امام علیه السلام اقتدا می کند امّا به اعمال او اقتدا نمی کند».(۱)

توضیح همسرت که تمام می شود رو به تو می کند و می گوید:

۱- ۷. شیخ کلینی، کافی، ج ۸، ص ۲۳۴، باب ۸، ح ۳۱۲.

- حالا فهمیدی که چطور خانم ها هم به حقیقت می رسند؟

- بله استاد!

- پس بلند شو برویم که دیروقت است.

- باز هم چشم استاد!

بر گفته از کتاب «آفتاب ولایت» استاد مصباح یزدی

و کتاب «داستان های شگفت انگیزی از مسجد مقدّس جمکران»

ص:۲۹

برای چه به جمکران می آیید؟

شب جمعه است و باید به مسجد مقدّس جمکران بروی. بعد از نماز مغرب و عشا راه می افتی و منتظر ماشین می مانی. بالاخره راننده، مسافر های خودش را تکمیل کرده و به سوی جمکران حرکت می کند. نسیم خنکی در تاریکی شب می وزد. شب و روز، به یاد و نام صاحب مسجد می گذرانی. هر بار هم که عزم مسجدش را می کنی شور و شوق خاصّی به تو دست می دهد؛ امّا امشب در دلت غوغای دیگری برپاست. حتماً یک واقعه غیر منتظره ای در شرف وقوع است!

به جمکران که می رسی کرایه خودت با دیگر مسافران را حساب می کنی. می خواهی در این سفر معنوی خدمتی هم به دیگر زائران بکنی. هر چند خدمت کوچکی است امّا از هیچ که بهتر است!

ص:۳۰

نزدیک مسجد که می رسی صدها و بلکه هزاران نفر را می بینی که در حال راز و نیاز با خدا هستند. از این همه جمعیت تعجب می کنی. لکنت زبان می گیری و می گویی:

- چه چه چه جمعیتی؟ ماشاءاللّه ...

خیلی خوشحال می شوی. از اینکه مردم با این همه ذوق و شوق در جمکران جمع شده اند و به امام زمان علیه السلام ارادت دارند احساس رضایت می کنی. وارد مسجد می شوی و پس از مدتی سر پا ایستادن بالاخره یکی از نمازگزاران بلند می شود و جایش را به تو می دهد. در همان محل مشغول انجام اعمال و نماز مسجد مقدّس می شوی. رو به قبله زیارت آل یاسین را می خوانی. سپس آقا را خطاب قرار می دهی و می گویی:

- یابن الحسن! از خدا بخواه که هرچه زودتر ظهور کنی تا ... مولای من! چه می شود من و این دوستدارانت را جزو یاران خودت قبول کنی؟ راستی! امشب خیلی خوشحالم که مردم اینقدر زیاد به دور مسجد جمع شده اند و به شما اظهار ارادت و علاقه می کنند ... همه عاشق تان هستند و حاضرند جانشان را فدای شما کنند، مگر می شود به اشک و ناله شان پاسخ ندهی؟ و ...

پاسی از شب گذشته است و پلک هایت دارند روی هم می آیند.

ص:۳۱

باید بقیه زائران و مشتاقان امام از فضای داخل مسجد استفاده کنند. بدون اینکه چرتی بزنی از مسجد بیرون آمده و در محلّی که از قبل تدارک دیده بودی بیتوته می کنی.

ناگهان نوری در میان جمعیت می بینی. کنجکاوانه نگاه می کنی. با حرکت لب می گویی: «حتماً مولایمان حضرت حجه بن الحسن عسکری - عجل اللّه فرجه - است!»

آقا را می بینی که در میان جمعیت راه می رود و کسی به او توجّه نمی کند. از اینکه کسی به آن حضرت توجّهی ندارد ناراحت می شوی و دست راست خودت را بلند می کنی و بر روی پشت دست چپ می زنی و می گویی:

- ما دیگر چه آدم هایی هستیم! حضرت حجت در بین ما باشد ولی به ایشان توجّه نکنیم!

به طرف امام میدوی و تا نزدیکش می رسی می گویی:

- السلام علیک یا بقیه اللّه!

- علیک السلام.

- آقاجان! قربان خاک پای شما بشوم. خوشحالم که مردم روز به روز به شما محبّت و ارادت خاصی پیدا می کنند. این همه جمعیت که در داخل و بیرون مسجد می بینی فقط برای شما به اینجا آمده اند.

ص:۳۲

امام دست مبارکشان را بالا می آورند در حالی که انگشت نشانش را به سمت آسمان می گیرد، می فرمایند:

- همه اینها برای من به اینجا نیامده اند. بیا و با هم برویم از آنها سؤال کنیم که چرا به اینجا - مسجد جمکران - آمده اند.

بـا این فرمایش امام، احساس می کنی در حال منجمـد شـدن هستی. اصـلاً تصورش را هم نمی کردی که این همه مردم از راه های دور و نزدیک برای رضایت خاطر امام نیایند. رو به امام کرده و می گویی:

- فدای شما بشوم! در خدمتتان هستم، برویم.

پشت سر امام به میان جمعیت می آیی. حضرت ولی عصر - عجل اللّه فرجه - از یکی سؤال می فرمایند:

- شما برای چه به جمکران آمده اید؟

- مریضی دارم که دکترها جوابش کرده اند.

امام پیش یک مرد دیگری تشریف برده و می پرسند:

- شما چرا به اینجا آمده اید؟

این مرد هم می گوید:

- من هنوز از خودم خانه ای نـدارم و مسـتأجر م. خانه ملکی می خواهم تا با زن و بچه ام راحت زندگی کنم. آخر نباید که تا آخر

عمر مستأجر بود. هر روز هم که وضع بدتر می شود. بی خود نیست که می گویند: روز به روز دریغ از دیروز.

امـام بـاز به پیش فرد سوّمی تشـریف برده و همان سؤال را می کننـد، او هم چینی به پیشانی اش می انـدازد و با حالت ناراحتی می گوید:

- بدهکارم. فشار قرض ها من را به دَرِ این خانه کشانده است!

چهارمین نفر هم خانمی است که می گوید:

- از دست شوهرم گله دارم و به اینجا آمده ام.

معلوم می شود که هر کسی یک حاجتی دارد و به اینجا آمده است. آنگاه امام رو به تو می کند و می فرماید:

- دیدی! اینها که برای من به جمکران نیامده اند.

مات و متحیّر می شوی. تازه می فهمی که خیلی ها برای خـدا و امام علیه السـلام به این مسـجد نیامده اند. با زبان الکن خودت می پرسی:

- اماما! پس ... اینها ... اینها ... به وجود شما اعتقاد ندارند؟

حضرت می فرماید:

- اینهـا به من اعتقـاد دارنـد و حـاجت شان را از من می خواهنـد و مرا واسـطه فیض می داننـد. البته بعضـی از اینها هم یقین به وجود من ندارند!

ناگهـان اخم هـایت به هم کشـیده و نگاهت به زمین می افتـد. معلوم می شود که خیلی ها در گناه فرو رفته انـد و نمی خواهند توبه کنند. آقا ولی عصر – عجل اللّٰه فرجه – رو به تو می کند و می فرماید:

– بیا تا احوال آن آقا را هم بپرسیم.

در گوشه مسـجد می بینی که سیّد معمّمی نشسـته و زانو در بغـل گرفته است، مـدام ذکر می گویـد و چشم های جست و جو گرش دنبال گمشده ای می گردد.

تا چشم آن شـخص به آقا می افتـد از جا می پرد و به دست و پای حضـرت می افتد. مدام از قدوم آقا تبرّک می جوید و گریه می کند. بالاخره رو به امام کرده و می گوید:

– پـدر و مادر و جانم به قربانتان، یابن الحسن! تا الان کجا بودیـد که شـما را ندیدم؟ از بس منتظر بودم نزدیک بود قالب تهی کنم و جان بدهم!

حضرت دست او را می گیرد و آن سیّد هم بر دستان امام بوسه می زند.

آقا سؤال می فرمایند:

– شما چرا اینجا آمده اید؟

سیّد هم چیزی نمی گوید و بر شدّت گریه اش می افزاید. آقا دوباره سؤال را می پرسد و سیّد جواب می دهد:

- آقاجان! من کِی از شما غیر از وصل و دیدار شما را خواسته ام؟ من فقط شما را می خواهم! بهشتم شمایید، دنیا و آخرت من هم شمایید! من یک لحظه ملاقات شما را با چیزی عوض نمی کنم.

امام صورت شریف خودشان را به طرف من می چرخاند و می فرمایند:

- مثل این شخص که فقط برای من به اینجا آمده باشد چند نفری بیشتر نیستند، و آنها هم به مقصد می رسند.

اشک هایت سرازیر می شود، دوست داری جانت را نثار قدوم حضرت نمایی امّا جان که قابلیت حضرت را ندارد و متاع بی ارزشی است که باید فدای دوست شود:

جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم

این متاعی است که هر بی سر و پایی دارد

برگرفته از کتاب «مسجد جمکران میعادگاه دیدار»

محمّد جواد بستانی راد

ص:۳۶

شیخ حسن

دم غروب است که به منزل بر می گردی. خسته از کارهای روزانه هستی ولی نمازت را سر وقت می خوانی و افطار می کنی. باز به ذکر دعا و قرائت قرآن میپردازی چون این ایام جایگاه و منزلت خودش را دارد. به حیاط منزل می آیی و شروع به قدم زدن می کنی.

هلال ماه در آسمان پیدا شده است. اوست که تاریکی را می زداید و با مهتابی ملایم، کوه و دشت را در مقابل چشم ها نمایان می کند.

با خود می اندیشی که چندین سال از عمرت گذشته است و هنوز نتوانسته ای قلّه ای از معارف الهی را فتح کنی. متعجّب از این هستی که به آرزویت نرسیده ای و ناراحتی که مبادا عمرت به پایان برسد و لیاقت ملاقات و دیدارش را نداشته باشی.

ص:۳۷

پیشانی ات را بر زمین می گذاری و به درگاه خداوند عجز و ناله کرده و استغفار می کنی.

مدام این شعر ورد زبانت است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

پاسی از شب گذشته است. به طرف رختخواب می روی تا بتوانی سحر زودتر بیدار شوی. تا مژه هایت به هم می آیند خوابت می برد. نیمه های شب است که از خواب میپری:

- تق ... تق ... تق!

صدای در است که تو را بیدار کرده است. تا به حال سابقه نداشته که این موقع شب کسی به سراغت بیاید. سرت را از رختخواب بلند کرده و رو به در حیاط می گویی:

- آمدم ... آمدم!

سراسیمه به طرف در می روی و آن را باز می کنی. عدّه ای پشت در ایستاده اند و به تو سلام می کنند:

- سلام علیکم.

از دیدن آنها تعجب می کنی. چشم هایت را می مالی و باز به تک تک آنها خیره می شوی. باورت می شود که درست دیده ای.

از اینکه اوّل بار است که آنها را می بینی شوکه شده و با لکنت زبان پاسخشان را می دهی:

- س ... سلام ... سلام علیکم.

- مژده! مژده!

- به خاطر چی؟ مگر چه شده است؟

- آقا شما را خواسته اند شیخ حسن!

- منظورتان امام زمان علیه السلام است؟

- بله ... امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام شما را طلبیده اند.

- پس کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟

- عجله نکن! برو لباس بپوش و با ما بیا برویم به دیدارش.

- چشم! همین الان!

در ناباوری تمام به طرف حیاط برمی گردی. بعد از وضو داخل اتاق رفته تا لباس هایت را بپوشی. تمام ذهنت به آقاست که انتظار دیدارش را می کشی. در اتاق غیر از لباس های خودت، لباس های زن و بچه ها هم هست، امّا تو هوش و ذهنت در جای دیگر است. دست دراز می کنی و پیراهنی را برداشته تا بپوشی. ناگهان از بیرون صدایی به گوش تو می رسد:

- این پیراهن تو نیست، مال خودت را بردار!

خوب که به آن نگاه می کنی متوجه می شوی پیراهن خودت نیست. آن را سرجایش می گذاری و به طرف پیراهن خودت رفته و آن را میپوشی. دگمه های پیراهن را که میبندی به طرف شلوار دست دراز می کنی و آن را برمی داری. باز از بیرون صدایی را می شنوی: این شلوار تو نیست. شلوار خودت را بردار و بپوش!

این بار یقین می کنی که آنها درست می گویند. تاکنون ذهنی مغشوش و دلی آشوب زده داشتی. این دومین تذکّر آنها باعث شده از این حالت نگرانی بیرون بیایی. مطمئن شدی که آنها مأمورانی از طرف آقا هستند، چون از داخل کوچه تمام اعمال تو را شاهد و ناظر هستند و موقع اشتباه در لباس پوشیدن تذکّر می دهند.

از منزل خارج شده و همراه آن بزرگان به راه می افتی. از محلّ و روستای تان بیرون آمده و به طرف زمین های کشاورزی می روید. کم کم از دور نوری به چشمت می رسد. هر چه که به آن نزدیک می شوی بیشتر چشم تو را خیره می کند. تمام هوش و هواس تو به تختی است که روی آن فرش پهن شده و جوانی بر روی آن نشسته است. نزدیک تر که می شوی چهره پر نور آن جوان، که بر بالشی تکیه داده است تو را مجذوب خودش می کند.

در محضر آن جوان پیرمردی نشسته و در حالی که کتاب در

دست دارد برای او می خواند. به اطراف آن تخت نگاه می اندازی. پنجاه شصت نفر را می بینی که در حال دعا و نماز هستند. از تعجب نفس در سینه ات حبس شده است. به لباس های آنها نگاه می کنی که بعضی سفید و بعضی هم سبز هستند. معلوم می شود که بعضی ها از سادات می باشند.

لحظه ای آرامش نداری و به اطراف نظر می اندازی. دنبال گمشده ات هستی تا او را زیارت کنی. جدالی سخت در درونت برپاست. شیطان مدام در صدد وسوسه و فتنه انگیزی است و می خواهد شک و شبهه به این مقدسات ایجاد کند و بالاخره بر تو چیره شود. امّا تو به هزار توی افکار و عقاید خودت می روی و به هیچ یک از مسلّمات دینی شک نمی کنی. دوباره نظر به پیرمرد می اندازی. او هم با ملایمت تو را به پیش خود فرا می خواند. به نزدیکش می روی و می نشینی. می فهمی این پیرمرد حضرت خضرعلیه السلام است. سرت را به طرف آن جوان نورانی می گیری. بوی خوش و مطبوعی به مشامت می رسد. با خود می گویی:

- ای خدای بزرگ! چشم ... چشم های من درست می بیند؟ ... چه سعادتی!

ص:۴۱

لب هایت خود به خود به زمزمه در می آیند:

- السلام علیک یا بقیه اللّه الاعظم!

- سلام علیک.

هیجان و خوشحالی به تک تک سلول های تو سرایت می کند. از اینکه این افتخار بزرگ نصیبت شده است سر از پا نمی شناسی و غرق در جمال و جلال آقا می شوی. دو زانو در محضرش می نشینی و چشم از رخسارش بر نمی داری. حضرت نگاهی به لطافت نسیم بهاری به تو می اندازد و می فرماید:

- حالت چطور است، حسن بن مثله؟

به نفس نفس می افتی و می گویی:

- الحمدللّه ...

- حسن بن مسلم را که می شناسی؟

- بله یابن الحسن! او روی این زمین ها کشاورزی می کند.

- به حسن بن مسلم بگو: پنج سال است که این زمین را تصرّف کرده و در آن کشاورزی نموده ای ولی ما آن را خراب می کنیم. این زمین شریفی است و حقّ تعالی آن را از زمین های دیگر برگزیده و شرافت داده است، امسال باز هم آن را مرتّب نموده ای تا در آن به کشت و ذرع بپردازی و حال آن که تو اجازه نداری در

این زمین کشت کنی و باید هر استفاده ای که تا به حال از آن به دست آورده ای برگردانی، تا در این محل مسجدی بسازند.

- اماما! هرچه که شما بفرمایید بر من واجب است آن را انجام دهم.

امام باز می فرمایند:

- به حسن بن مسلم بگو به همین علت - که زمین خدا را برای خودت برداشتی - خدای تعالی دو جوان از تو گرفت، امّا متوجه نشدی و اگر کاری که دستور داده ایم، انجام ندهی، حقّ تعالی تو را در فشار قرار می دهد، به طوری که متوجه نشوی!

مطلبی را می خواهی با آقا در میان بگذاری. به زور آب دهانت را فرو می بری و با دقّت کلمات را سبک و سنگین کرده و انتخاب می کنی:

- سیّدی و مولای! برای این مطالبی که فرمودید نشانه و دلیلی قرار دهید، چون این مردم بدون دلیل - و نشانه - از من قبول نخواهند کرد.

حضرت می فرمایند:

- ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق تو باشد. تو برو و پیام ما را برسان!

می گویی:

- آیا من تنها پیش حسن بن مسلم بروم؟

امام پاسخ می دهند:

- (نه) برو به سیّد ابوالحسن(۱) بگو به همراه تو بیاید و آن مرد را حاضر کند و استفاده های چند ساله ای را که برده است از او بگیرد و به دیگران بدهد تا بنای مسجد را شروع کنند.

- آیا پول آن برای مخارج ساخت مسجد کفایت می کند؟

- کسری آن را هم از رهق که در ناحیه اردهال و ملک ما است، آورده و مسجد را تمام کنند. ما نصف رهق را برای این مسجد وقف کردیم، که هر سال پول آن را آورده صرف ساختمان مسجد کنند.

سپس می فرمایند «به مردم بگو به این مکان رو آورده و آن را گرامی بدارند و در اینجا چهار رکعت نماز بخوانند. دو رکعت آن را به قصد تحیّت (احترام) مسجد و در هر رکعت یک بار حمد و هفت بار «قل هو اللّه» و در رکوع و سجود، هفت مرتبه تسبیح بگویند و دو رکعت دیگر هم به نیّت امام زمان به جا آورند، به این صورت که حمد را بخوانند، وقتی به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» رسیدند، آن را صد بار بگویند و بعد از آن حمد را تا آخر قرائت کنند و یک بار «قل هو اللّه احد» بخوانند. رکعت دوم را هم به این

۱- ۸. سیّد ابوالحسن الرضای قمی.

ترتیب عمـل کننـد و در رکوع و سـجود هفت بار تسبیـح بگوینـد. وقتی نماز تمام شـد، یک مرتبه تهلیل (لا اله الّا اللَّه) گفته و تسبیح حضرت فاطمه زهراعلیها السلام را بخوانند. بعد از تسبیح سر به سجده بگذارند و صد بار بر پیغمبر و آلش علیهم السلام صلوات بفرستند.

هر کس این دو رکعت «نماز امام زمان» بخواند، مثل این است که دو رکعت نماز در خانه کعبه خوانده باشد.

لحظات شیرینی را تجربه می کنی. عمری به دنبال یوسف زهرا بودی و بالاخره به مقصد خودت رسیدی. همچنان غرق در نور و جمالش هستی که حضرت به تو اشاره می کنند و می فرمایند: «برو!»

مقداری از امام فاصله گرفته ای که دوباره تو را فراخوانده و می فرماید:

- در گلّه جعفر کاشانی (چوپان) بزی هست که بایـد آن را بخری. اگر مردم روسـتا پولش را دادنـد، با پول آنها وگرنه از پول خودت آن را بخر و فردا شب که شب چهارشـنبه است آن بز را به این محـلّ بیـاور و ذبـح کن. آنگـاه روز هیجـده ماه مبارک رمضان که روز چهارشنبه است گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده، خدای تعالی همه را شفا می دهد.

ص:۴۵

– آیا آن بز علامت خاصّی هم دارد؟

– آن بز ابلق (سفید و سیاه) است و موهای زیادی دارد. هفت علامت در او هست: سه علامت در یک طرف و چهار علامت در طرف دیگر.

باید تاب و تحمّل این مسؤولیت را داشته باشی تا به وظیفه ات عمل کنی. از حضرت خداحافظی کرده تا به دنبال دستور امام بروی. راهی منزل خودت می شوی.

تمام فکر و ذکرت به بیانات و دستورات آقاست تا درست به انجام رسانی. دیگر خوابت نمی برد و بعد از خوردن سحری به حیاط منزل می آیی و به آسمان نگاه می کنی. سپیده از مشرق دارد سَرَک می کشد و نشان از صبح صادق است. ستارگان در حال افول هستند و ماه هم سست گونه به درون آسمان فرو می رود. بعد از خواندن نماز صبح به دعا و قرآن مشغول می شوی. هوا دارد روشن می شود و خورشید پرتوهای طلایی رنگ خود را می تاباند. همراه نور خورشید امید هم بر دلت می تابد که بالاخره وقت رفتن به خانه سیّد ابوالحسن فرا رسیده است.

لباس میپوشی و از منزل به بیرون می زنی. از ده جمکران بیرون آمده و به طرف شهر قم به راه می افتی. هر قدمی که

برمی داری دلت مثل سیر و سرکه می جوشد. دهانت خشک شده است و نفس هایت هم به شمارش افتاده اند. یقین داری آنچه را که امام فرموده است محقق می شود. بالاخره به شهر قم جلو در منزل سیّد ابوالحسن می رسی. خدمتکار سیّد بیرون در منتظر توست. تا به او می رسی سلام می کنی. او هم جوابت را می دهد:

- علیک السلام.

- با سیّد ابوالحسن کار دارم.

- اهل جمکرانی؟

- بله! حسن بن مثله جمکرانی هستم.

- سیّد از اوّل صبح تا حالا منتظر تو است، چرا زودتر نیامدی؟

- گفتم هوا روشن بشود و خدمت سیّد برسم بهتر است.

- بفرمایید داخل.

- یا اللّه! یا اللّه! ...

با خدمتکار سیّد وارد حیاط می شوی. تو را به طرف اتاق سیّد راهنمایی می کند. تا چشم سیّد به تو می افتد از جا برخاسته و به طرفت می آید. رو به او می کنی و می گویی:

- سلام علیکم.

- علیکم السلام و رحمه اللّه وبرکاته.

دستت را به گرمی می فشارد و مصافحه می کند. لبخند می زند و اندیشناک می پرسد:

- از جمکران می آیی؟

- بله سیّد!

- خیلی وقت است که منتظر تو هستم.

- مگر خبر داشتی که من پیش تو می آیم؟

- آری.

- کی به تو خبر داد؟

- آخر شب بود که خستگی بر من چیره شد و پلک هایم را روی هم انداخت. در عالم رؤیا آقایی را دیدم که به من گفت: «کسی به نام حسن بن مثله جمکرانی نزد تو می آید، هرچه می گوید سخن او را تصدیق کن و بر قولش اعتماد کن، چون سخن او سخن ماست و نباید گفته اش را رد کنی!» یک دفعه از خواب پریدم. بدنم خیس عرق شده بود و احساس می کردم کسی در کنارم نشسته و با من حرف می زند. هرچه دنبال آن آقا رفتم دیگر پیدایش نکردم. از آن وقت تا حالا چشم روی هم نگذاشته ام و منتظر تو بوده ام.

ص:۴۸

تو هم شروع می کنی از فرمایشات حضرت ولی عصر – عجل اللّٰه تعالی فرجه – گفتن. از حسن بن مسلم و زمینی که باید مسجد شود می گویی. از نماز تحیّت و نماز امام زمان – عجل اللّٰه فرجه – سخن میرانی و بالاخره از بزی که باید شب چهارشنبه ذبح شود یاد می کنی. سیّد به تک تک کلمات و جملات تو گوش می دهد. احساس علاقه و اشتیاق خاصی به حرف هایت نشان می دهد. چشم هایش به چیز نامعلومی در نزدیکی صورتش خیره می شود. اشک در چشم هایش حلقه می زند و با نفسی عمیق هوا را به ششها رسانده و آنگاه پس می زند. پیش خود زمزمه هایی سر می دهد. فقط حرکت لب هایش را می بینی و صدایی نمی شنوی. دستمال از جیبش درآورده و اشک هایش را می گیرد. سپس رو به خدمتکارش می کند و می گوید:

– دو تا اسب را زین کنید و آماده حرکت بشویم.

– باشد، همین الان!

سیّد لباسش را می پوشد و با هم به طرف حیاط می آیید. چند لحظه نمی گذرد که سر و کلّه آن خدمتکار پیدا می شود. از خانه که بیرون می آیید اسب ها را می بینید که آماده برای سوار شدن هستند. سوار بر اسب شده و از قم به طرف ده جمکران میرانید.

ص:۴۹

نزدیـک روسـتا که می رسـید جعفر چوپـان را می بینیـد که در کنـار جادّه گله را می چرانـد. از اسب ها پیاده شـده و به طرف جعفر می رویـد. در حال صـحبت با او هستیـد که متوجه می شوید بزی از انتهای گلّه به طرف شـما می آید. خوب که به شـما نزدیـک می شود تمام آن هفت علامتی که امام زمان علیه السـلام فرموده بود در آن بز می بینی. رو به جعفر کاشانی (چوپان) می کنی و می گویی:

- قیمت این بز چقدر است؟

- برای چه می خواهی؟

- می خواهم بخرم و ذبحش کنم.

- بـه خـدا قسم این بز را تـا امروز داخـل گله ام ندیـده ام. صـبح که به چشم من خـورد خیلی سـعی کردم تـا آن را بگیرم و به صاحبش برسانم ولی نتوانستم.

- بالاخره آن را چند می فروشی؟

- حالا که بز به پیش تو آمده است حتماً یک حکمتی دارد. آن بز را بردار و ببر تا ...

بز ابلق را می گیرید و به جمکران می آورید و شب چهارشنبه ذبح می کنید. روز چهارشنبه هم گوشتش را بین بیماران تقسیم کرده تا شفا پیدا کنند.

ص:۵۰

سیّد ابوالحسن یک نفر را به دنبال حسن بن مسلم می فرستد. او هم به منزل سیّد می آید. سیّد حقّ تملک زمین ها را از او می گیرد. درآمد رهق را آورده و به آن اضافه می کند.

با سیّد به محل جلوس امام و یارانش می آیی. میخ ها و زنجیرهایی می بینید که حضرت بر روی زمین برای ساختن مسجد مشخص کرده اند. کارگران مشغول به ساختن مسجد می شوند. دیوارها که بالا می آیند سقف آن را با چوب می پوشانند و بدین ترتیب مسجد برپا می شود.

سیّد ابوالحسن هم زنجیر و میخ هایی را که امام علیه السلام برای حدود دیوار مسجد معین کرده بود از زمین جدا می کند و آنها را به همراه خودش به منزل می برد و در صندوقی نگهداری می کند. از آن روز به بعد هر بیمار و دردمندی که به منزلش می رود و خود را به آن زنجیرها و میخ ها رسانده و تبرک می جوید خداوند متعال هم او را شفا می دهد.

بالاخره پایان عمر سیّد ابوالحسن فرا می رسد و از دنیا می رود. مدتی می گذرد و یکی از فرزندان سیّد مریض می شود. به سراغ صندوق میخ و زنجیرها می روند تا به واسطه آنها شفا پیدا کند ولی تا در صندوق را باز

می کنند اثری از آنها نمی بینند.(۱)

گویا امام زمان علیه السلام می خواهد بفهماند که از این به بعد باید خود آن حضرت را در مسجد جمکران بجویید و آن میخ و زنجیرها وسیله ای بیش نبوده!

ای جان جهان عیان تو را باید دید

با دیده خونفشان تو را باید دید

در مسجد سهله از فرج باید گفت

در مسجد جمکران تو را باید دید

برگرفته از کتاب «داستان های شگفت انگیزی از مسجد مقدّس جمکران»

حیدر قنبری، ص ۲۶ تا ۳۱.

۱- ۹. برکات حضرت ولی عصر، ص ۴۵؛ نجم الثاقب، ص ۲۴۷؛ بهترین داستان ها، ص ۱۰۸.

دعای پدر و مادر

- این هم زندگی شد، ای مرد!

- چه کار کنم، بیشتر از این ندارم که خرج کنم.

- من این حرف ها سَرم نمی شود، برو از دیگر مردها یاد بگیر.

- آخر آنها شاید ...

- شاید و باید به میان نیاور که این چیزها زیاد از تو شنیده ام.

- چشم خانم! چشم! یک فکری می کنم.

در شهر قم مستأجر هستی و با زن و بچه زندگی می کنی. مستأجری هم که هزار جور مشکلات دارد. گاهی وقت ها هم بحث و مرافعه می شود. چاره ای هم جز صبر و تحمل سختی ها نیست. به یاد والدین خود می افتی. آنها هم آنقدر مال و منال ندارند که بتوانند تو را خانه دار کنند. به خود نهیب می زنی:

- چرا به در خانه امام زمان نمی روی.

- خوب چه کار کنم؟

ص:۵۳

- برو مسجد مقدّس جمکران و نماز امام زمان علیه السلام را بخوان اگر صلاح باشد درخواستت مستجاب می شود و الّا ...

بعضی از اطرافیان تو هم متوجه می شوند که به دنبال خرید خانه هستی. با این تنگ دستی و سختی تو را مسخره می کنند. تعجب می کنند که چطور با پول کمی که تهیه کرده ای می خواهی صاحب منزل بشوی. گاهی وقت هم به تو اشاره کرده و با تمسخر می گویند: «نان نداری بخوری، ولی می خواهی پیاز بخوری تا اشتهایت باز شود!» و به دنبال آن خنده آنها است که مثل صدای مته آهنی فکر و ذهنت را می خراشد.

چند ماهی می گذرد. همچنان دنبال خرید خانه هستی. از قضا به یک خانه مناسب بر می خوری که آن را برای خودتان مناسب می بینی. فقط احتیاج به تعمیر دارد که باید زحمتش را بکشی. پس از معامله دست به کار شده و با پول قرضی که تهیه کرده ای تعمیرش می کنی و اسباب و اثاثیه را به خانه تان منتقل می کنی. همسرت هم از اینکه صاحب خانه شده است خوشحال و سرحال به نظر می رسد. چند روزی از نقل و انتقال تان نمی گذرد که متوجه می شوی آهی در بساط نداری که با آن سودا کنی. هرچه که از پول خودت و قرضی بود خرج کرده و برای مایحتاج

روزانه تان دچار مشکل هستی. نمی دانی که چه کار باید بکنی!

تعطیلات پیش می آیـد و ایام مسافرت است. به خانه مادرت می آیی. زن و بچه ها را هم همراه خودت آورده تا دیـداری تازه کننـد. مـادر هم توقعات خاص خودش را دارد. وقتی در پیش او هستی توقع دارد تو همه کارها را کمکش کنی. تو هم شب و روز پروانه وار دورش میچرخی. احـترام پـدرت را هم حفـظ می کنی. می خواهی حتی یـک لیوان آب را هم اگر می خواهند برایشان ببری. لذا هر وقت پدر و مادر درخواستی دارند می گویی:

- چشم! الساعه!

سریع جهت برآوردن حاجات شان حرکت می کنی. آنقـدر هم تنـد می روی که گویا موکت و فرش زیر پاهایت می گریزند. بعضی موقع هم خم می شوی و پای مادر و پیشانی پدر را می بوسی.

یکی می پرسد:

- چرا این کار را می کنی؟

- چون می خواهم آستانه در بهشت را ببوسم.

- مگر حدیثی در این مورد داریم؟

- بله! پیامبر می فرماید که اگر کسی می خواهد آستانه در

بهشت را ببوسد این کار را انجام دهد.(۱)

- اگر پدر و مادر کسی مرده باشد باید چه کار کند؟

- باید برود قبر آنها را ببوسد.

در این ایام کمی بی قراری می کنی. نیمی از دلت شاد است و نیمی دیگر غمگین. با دیدار پدر و مادر شادی به تو دست داده است امّا گاهی نگران بگو مگو بین همسر و مادرت هستی. هرچند قبل از مسافرت به همسرت سفارش کرده ای که «هرچه مادرم می گوید تأیید کن، چون بزرگ تر است باید احترامش را داشته باشی. اگر به نصیحت هایش عمل نمی کنی، آنها را بسته بندی کن و کنار بگذار تا خیال من و تو راحت بشود!» امّا کو گوش شنوا؟

ایام تعطیلات پایان می یابد و زمان جدایی از والدین و خداحافظی فرا می رسد. خم می شوی و بر دو دستان پدر بوسه می زنی. به مادر که می رسی قدری تأمّل می کنی. دست هایش را در میان دو دستت به گرمی می فشاری و مقابل او زانو می زنی. چشم در چشم او می دوزی و سپس خم شده دو دستش را بوسه

۱- ۱۰. محمّد تقی عبدوس، محمّد محمّدی اشتهاردی، بیست و پنج اصل از اصول اخلاقی امامان علیهم السلام، ص ۷۹.

باران می کنی. اشک در چشمانت حلقه می زند. با همان حال بغض گرفته می گویی:

– مادر جان! ... دعا کن ... دعا کن ... وضعمان بهتر شود و سرو سامان پیدا بکنیم.

– پسرم! ان شاءاللّٰه مشکلتان حل می شود.

– یعنی به همین سادگی مشکل ما حل می شود؟

– ان شاءاللّٰه.

دوری از پدر و مادر سخت است. بی علت نیست که بغضت می گیرد و می خواهی اشک بریزی. بالاخره از والدین جدا شده و به قم برمی گردی. چند ماهی به درس و بحث مشغول می شوی. اواخر اسفند ماه است که باز تعطیلات نوروزی را در پیش دارید. امّا در این سفر برایتان خیلی چیزها مهیّا است. برای والدین و فامیل ها سوغاتی و سوهان خریده و راهی وطن خودت می شوی. دیدار والدین برای تو یک روحیه و نشاط تازه به همراه دارد. چند روزی هم بین فامیل ها رفت و آمد می کنی و متوجه نگاه های کنجکاوانه مادرت هستی. حسابی تو و خانواده ات را زیر نظر دارد و تک تک کارها و اعمالت را کنترل می کند. امشب مهمان ها رفته و بچه ها خوابیده اند. فقط تو با همسرت پیش

مادر هستید که رو به تو می کند و می گوید:

- پسر جان! هزار ما شاء اللّه مثل اینکه وضعت خوب شده است.

- الحمدللّه بله.

- علتش چیست؟

- خودم هم نمی دانم که چرا یک دفعه ظرف این چند ماه گذشته بادِ موافق کشتی زندگی ما به حرکت درآمده و همه چیز بر وفق مراد مان پیش می رود.

- من علّتش را می دانم.

- علتش چه چیزی است مادر؟

- اگر بخواهی علتش را بدانی یک شرط دارد؟

- چه شرطی؟

- به شرط اینکه خدا را فراموش نکنی؛ چون رفتار و اعمال تو این دفعه با دفعه قبل خیلی فرق کرده است.

از خجالت خیس عرق می شوی. گلویت می خشکد و مدام زبان در دهان می چرخانی تا شاید بتوانی گلویت را خیس کنی. سرت پایین می افتد و احساس می کنی که بار گناه است که به تو فشار می آورد و می خواهد مچاله ات کند. دیگر نمی توانی به چشمان مادر نگاه کنی. سرافکنده می گویی:

- خیلی سعی کرده ام تا خدا را فراموش نکنم. امّا اعتراف می کنم که بعضی اوقات که به مال و منال می رسم خوشحال شده و خدا را هم از یاد می برم. آدم عجب فراموشکار است!

- یادت است که در آن سفر قبلی از من خواستی که برای تو دعا کنم تا وضعت سر و سامان پیدا بکند؟

- بله! خوب هم یادم است.

- من هم نماز امام زمان - عجل اللّه فرجه - خواندم و برای تو دعا کردم. مطمئن باش که این عنایت خاص آقا بوده است که وضعت خوب شده است.

خطی بر پیشانی می اندازی. این بار عرق سردی از پیشانی ات می چکد. نه تنها از مادرت خجالت می کشی بلکه پیش آقا هم خودت را خجل می بینی. بلند می شوی وضو گرفته و دو رکعت نماز امام زمان می خوانی. از امام زمان علیه السلام هم تشکر می کنی و از او در رسیدن به خدا استمداد می طلبی.

به فکر فرو می روی. به خوبی می دانی که قرآن در هفت جا پس از دعوت به یکتایی و شکر خدا، دعوت به احسان و تشکر از پدر و مادر می کند.(۱) تو هم باید از خدا و امام زمان علیه السلام تشکر کنی

۱- ۱۱. سوره های بقره / آیه ۸۳؛ نساء / آیه ۳۶؛ انعام / آیه ۱۵۱؛ اسراء / آیه ۲۳؛ نمل / آیه ۱۹؛ احقاف / آیه ۱۵؛ لقمان / آیه ۱۳ و ۱۴.

کـه این همه نعمت به تـو داده است. لازم است به پـدر و مـادرت هم که واسـطه این همه فیض و رحمت انـد احسـان و نیکی بنمـایی. به طرف اتاق مادرت می روی. به پیش مادر که می رسـی خودت را روی زانوهای پینه بسـته مادرت می انـدازی و بر پاهایش بوسه می زنی

برگرفته از کتاب «دعای والدین مستجاب است»

و کتاب داستان های شگفت انگیز از مسجد مقدّس جمکران

ص:۶۰

مطالبات امام زمان علیه السلام از ما

بـار و بنه ات را جمع کرده ای. دوسـتان و همشـهری هایت هم آماده انـد تا با کاروان به سوی مکّه برویـد. از قفقاز(۱) تا مکّه خیلی راه است ولی عشق به خانه خدا جهت انجام مراسم حجّ همه این سختی ها را آسان می کند. بالاخره زمانِ خداحافظی از زن و بچه ها فرا می رسـد و تو هم راه مکّه و مـدینه را در پیش می گیری. به خانه خدا که می رسـی مناسک حج را به جا می آوری سـپس به مـدینه رفته و کنـار قبر رسول اللّه صـلی الله علیه وآله به عبـادت و راز و نیاز مشـغول می شوی. ایّام حـج که به پایان می رسد سوغاتی هایی برای خانواده و فامیل می گیری و با دوسـتان به شـهر جدّه عربستان می آیی تا با کشتی به ایران و سپس به قفقاز برگردی. مسافرها که سوار می شوند کشتی به حرکت در می آید.

ص:۶۱

۱- ۱۲. قفقاز بین دریای خزر و دریای سیاه می باشد.

اثاثیه ات را در بین راه جا به جا می کنی. برای اینکه محل استراحتی داشته باشید وسایل داخل کشتی را به روی عرشه آن می بری تا بعداً آنها را جاسازی کنی. ناگهان قلب تو در سینه فرو می ریزد و فریاد می کشی:

- کمك ... کمك ... کمك!

همسفران تو هم به بیرون می ریزند و به طرفت می آیند. هر کسی چیزی می گوید:

- چی شده حاجی؟ کسی غرق شده؟

- مگر کوسه ها حمله کرده اند که اینقدر فریاد می کشی؟

- چه کمکی می توانیم به تو بکنیم حاجی؟!

- چیزی افتاده داخل آب؟

تو هم از ناراحتی چینی بر پیشانی می اندازی و با اشاره به داخل دریا می گویی:

- کیسه ... کیسه پول و سوغاتی هایم ...

یکی می پرسد:

- کیسه ات چی شد؟

- افتاد ... افتاد توی آب و ...

آنها هم هر کدام به طرفی می دوند تا شاید آن را در داخل آب

پیدا کنند. بعضـی طناب و چنگک آورده، بعضی هم چوب و ... هر چه تقلّا و تلاش می کنند به جایی نمی رسد. پس از کلّی جست و جو دستِ خالی به طرف تو می آینـد. تو هم کنار عرشه کشتی می نشـینی و در افکار مضـطرب خودت فرو می روی. گاهی وقت ها هم افکار وحشتناکی به سراغت می آیند که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می آیند.

به شدّت ناراحت و افسـرده می شوی. همچنان در افکار خودت سـیر می کنی. ناگهان نسیم ملایم امید در دلت می وزد. غم و افسـردگی از وجودت بیرون می رود و چین هـای پیشـانی ات محو می شونـد. از جایت بر میخیزی و پیش دوسـتان خودت می روی. و در حالی که پنجه هایت را از خجالت در هم می فشاری می گویی:

- رد کنید بیاید.

- چه چیزی؟

- پول ... پول قرضی.

- برای چه می خواهی؟ ما که تو را تا قفقاز همراه خودمان می بریم. دیگر پول برای چه می خواهی؟

- من فقط تا ایران همراهتان هستم. از آنجا جدا می شوم و می خواهم بروم به دنبال کیسه پول و سوغاتی خودم.

ص:۶۳

از تعجّب دهان همه باز می مانـد. تا مـدّتی مات و مبهوت به تو نگاه می کنند. یکی از حاجیها خودش را مقداری جمع و جور کرده و می گوید:

- ببخشید! می خواهی دوباره برگردی مکّه و کیسه ات را ... ؟

- نخیر! دیگر به مکّه بر نمی گردم.

- پس کجا می خواهی بروی؟

- بعداً متوجه می شوید.

بعضـی هـا بـاور نمی کننـد که می خواهی از آنهـا جـدا بشوی. چنـد روزی می گـذرد تا به ساحل ایران می رسـید. تا پایت به ساحل می رسـد ساک خودت را برداشـته و با گرفتن پول قرضـی از دوسـتانت خـداحافظی می کنی. هر کدامشان از تو سؤالی می کنند:

- حالا کجا می خواهی بروی؟

- عراق.

- مگر تو پولت را در راه عربستان و دریا گم نکرده ای؟

- چرا، ولی من می خواهم بروم آنجا کیسه پولم را بگیرم.

- از چه کسی؟

- از آقا و مولای خودم.

عدّه ای حرف تو را به شوخی می گیرند. بعضی از نگاه ها هم

مقداری مشکوک و همراه با سوء ظن است. یکی از آنها خنده ای شیطانی می کند و می گوید:

- راه باز است و جاده دراز!(۱)

تو ناراحت می شوی امّا آن را به دل نمی گیری. از تک تک آنها خداحافظی کرده و راهی کشور عراق می شوی. خودت را به شهر نجف اشرف می رسانی و آداب و اذکار زیارت را به جا می آوری. سپس حلقه های ضریح را میچسبی و می گویی:

- یا امیرالمؤمنین! من کیسه پولم را که به دریا افتاده است از شما می خواهم. بعد بقیه حاجات خودت را با آقا و مولای خودت در میان می گذاری. شب است و خستگی به تو هجوم آورده. پلک هایت که سنگین می شوند به خواب خوشی فرو می روی. در خواب حضرت را می بینی که می فرماید:

- برو همیان(۲) خودت را از میرزای قمی بگیر!

سحر از خواب بیدار شده و به نماز و عبادت مشغول می شوی. ذهنت هم که مدام مشغول است به میرزای قمی. هرچه که فکر می کنی او را نمی شناسی.

۱- ۱۳. به معنی «حرف هایت مفت، کفش هایت جفت» می باشد.

۲- ۱۴. کیسه پول.

همچنـان برایت معمّا باقی می مانـد تا دوباره به حرم می آیی. آداب حرم را به جا آورده و به حضـرت علی علیه السـلام عرض می کنی:

- من میرزای قمی را نمی شناسم و کیسه ام را از شما می خواهم.

شب دوم هم می خوابی و در عالم خواب امام علیه السلام را می بینی که می فرماید:

- برو کیسه پولت را در شهر قم از میرزای قمی بگیر.

از خواب پریـده و در دل تـاریکی به فکر فرو می روی. به یـاد کیسه پول و سوغـاتی خودت می افتی که در دریا فرو رفته انـد. امواجی نه چنـدان تیره و تار به ذهن و فکرت نفوذ و رسوخ می کننـد. بدنت کرخت و بی حال می شود که آن را رها کرده و روی زمین ولو می شوی. دوباره به خود می آیی و تلنگری به خود می زنی و با آیه قرآن روح نشاط و امید پیدا می کنی:

« ... وَ لَا تَیْأَسُواْ مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ ولَا یَأْیسُ مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُونَ»؛ « ... از رحمت خـدا ناامیـد مباشـید که هرگز جز کافر هیچکس از رحمت خدا ناامید نیست» (۱)

برای خداحافظی به حرم می آیی. نیمه های شب است و حرم

ص:۶۶

۱- ۱۵. سوره یوسف / آیه ۸۷.

خلوت. خود به خود اشک هایت جاری می شوند.

فکر رفتن به قم و دیدار با میرزای قمی آرامش خاصّی به تو می دهد. بالاخره از عراق به ایران آمده و راهی شهر قم می شوی. خورشید در حال غروب است و کم کم اشعه های زرّین خودش را جمع می کند. تاریکی، در هزار توی شب میخزد و شهر در زیر خنکای شب نفس می کشد.

شب را با زیارت در حرم حضرت معصومه علیها السلام می گذرانی. با استراحتی کوتاه صبح تازه ای را شروع می کنی. از چند تن آدرس او را سؤال می کنی. در میان آنها یکی پیدا می شود که آدرس منزل میرزا را به تو می دهد. بعد از ظهر است که کوچه و پس کوچه های قم را پشت سر می گذاری. به دَر چوبی و محقری می رسی که آن را میکوبی. آقایی جلوی در می آید و می گوید:

- بفرما! با کی کار داری؟

- با آقا میرزای قمی کار داشتم.

- حاج آقا هر روز در این ساعت بعد از ظهر استراحت می کند.

- پس کِی می شود او را ببینم؟

- برو یک ساعت دیگر بیا.

ناگهان از داخل خانه صدایی به گوش هر دوی تان می رسد:

- من بیدارم. به او بگو نرود، همانجا باشد.

- چشم آقا.

خادم آقا خودش را به داخل منزل می رساند و میرزا به او می گوید:

- این کیسه را به آن آقایی که جلو در آمده بده.

- اطاعت حاج آقا!

آن خادم هم کیسه را می گیرد و به جلو در می آورد. تا چشمت به آن می افتد از تعجب مات و مبهوت می شوی. از خوشحالی زبان تو بند می آید و به سختی می گویی:

- خ ... خیلی ... مم ... ممنون ... آقا!

کیسه را صحیح و سالم با تمام محتویاتش بر می داری و به حرم حضرت معصومه علیها السلام می آیی. بار دیگر زیارت کرده و راهی وطن خودت می شوی.

بعد از چند روز به قفقاز می رسی. فامیل و دوستانت به دیدار تو می آیند و علت تأخیرت را سؤال می کنند. تو هم از ابتدای ماجرا که کیسه پول و سوغاتی هایت به دریا افتاده و تا انتهای ماجرا را که آنها را در قم از میرزا می گیری تعریف می کنی. همسرت که از همه با دقت و فراست بیشتری به حرف هایت

گوش می دهد یک دفعه از جا بلند شده و روی پاهای خودش می ایستد. سپس رو به تو می کند و می گوید:

– نه بابا! یعنی همین کیسه ای که همراه خودت آورده ای به داخل دریا می افتد و گم می شود؟

– بله همین کیسه و همیان.

– چگونه کیسه در جدّه به آب افتاد و تو آن را در قم به دست آوردی؟

– رفتم حرم امام علی علیه السلام و به حضرت متوسّل شدم و ایشان راهنمایی ام کرد تا از میرزای قمی آن را بگیرم.

– وقتی میرزا خواست کیسه را به تو بدهد نشانی اجناس داخل آن را از تو پرسید؟

– نه، اصلاً سؤال نکرد.

– نام تو را پرسید؟

– نه! بدون اینکه چیزی بپرسد کیسه را برایم فرستاد.

– آخر چطور نامت را نپرسید؟ او از کجا می دانست چه کسی درِ خانه را زده و چه کار دارد؟

خجالت می کشی و نمی دانی به همسرت چه پاسخی بدهی. از نگاه کردن به چشم های او خودداری می کنی. سرت را پایین می اندازی و در کنجی می نشینی. بسیار ناراحت و متأسف

می شوی. باز این همسرت است که سؤال می کند:

- تو که این چنین کرامت عظیمی از آن مرد الهی دیدی به داخل خانه اش نرفتی تا او را ببینی و دستش را ببوسی؟

- نه! چونکه تا کیسه را دیدم هیجان زده شده و آن را گرفتم و آمدم.

- تو می دانی چه چیزی را از دست داده ای ای مرد!؟

- چه چیزی؟

- سعادت دیدار انسان کامل و بنده مخصوص خدا را از دست دادی. چون فکرت به دنبال پول و سوغاتی های خودت بود آنها را به دست گرفتی و آوردی ولی ...

سرزنش های زنت باعث می شود که مقداری به خودت بیایی. خوابت کمتر می شود و مدام در فکر هستی. یک آشوبی در دلت پیدا می شود که به دنبال آن تصمیم خودت را می گیری و عزمت را جزم کرده تا به قم برگردی. می خواهی تا زنده ای پیش میرزای قمی بمانی و خادمش بشوی. چون الان زمان غیبت است و اگر سعادت دیدار امام زمان علیه السلام برای تو مقدور نیست، ولی دسترسی به شبیه ترین مردم به امام معصوم صلی الله علیه وآله هست؛ زیرا فقیهان جامع الشرایط و در صدر آنها ولی فقیه حجت های امام زمان - عجل اللّه فرجه -

محسوب می شوند. امام زمان علیه السلام می فرماید: «و امّا در حوادثی که برایتان واقع می شود به راویان حدیث ما مراجعه کنید، همانا که ایشان حجت من بر شمایند و من حجت خدا بر ایشانم».(۱)

قصد و تصمیم خودت را با همسرت در میان می گذاری. او هم مخالفتی نمی کند که هیچ، بلکه مشوّقت هم هست. باز ایام خداحافظی از فامیل و دوستان فرا می رسد. پا را از قفقاز بیرون گذاشته و راهی شهر قم می شوی. چند روزی در راهی تا به قم می رسی. یک راست به طرف خانه میرزا می روی. پس از خیابان اصلی چند تا کوچه و پس کوچه را پشت سر می گذاری. نزدیک خانه آقا که می رسی سیل جمعیت نظرت را جلب می کند. خوب که نظر می اندازی متوجه می شوی که جنازه ای بالای دست دارند می آورند.متوجّه می شوی که خود میرزای قمی است. جمعیت هم شیون کنان همراه جنازه راه می افتد و آه و ناله شان با شعارهای توحیدی و ولایی در می آمیزد:

- لا اله الّا اللّه ... محمّد رسول اللّه و علی ولیّ اللّه ...

اشک بی محابا بر صورت ها جاری می شود. دردی که بر سینه

۱- ۱۶. علامه مجلسی، بحارالانوار،ج ۵۳،ص ۱۸۱،باب ۳۱،ح ۱۰.

یاران و مردم قم سنگینی می کند، کسی را رخصت انجام کاری نمی دهد. حوزه و بازار تعطیل شده است و به تشییع جنازه آمده اند. هیچ کس نمی تواند خودش را کنترل کند. ضربه بزرگ فقدان میرزا آنچنان سنگین و کاری است که تمام شهر را ماتم می گیرد. همراه سیل تشییع کنندگان به قبرستان شیخان قم می آیی. شمع وجودت آرام آرام می سوزد و همراه با اشک بر صورتت می ریزد. سینه می زنی و نوحه خوانی می کنی. مدام هم بر سرت می زنی که چرا زودتر خودت را به میرزا نرساندی تا افتخار خادمی اش را داشته باشی.

بعد از خاک سپاری میرزا در مراسم ختم او شرکت می کنی. دسته دسته مردم برای بزرگداشت آن عالم می آیند و فاتحه می خوانند. بیشتر از همه طلبه ها هستند که همچون فرزندان یتیم شده گریه می کنند. تو هم مدام در فکر هستی که چگونه می توانی افتخار خادمی میرزا را پیدا کنی. حال میرزا دفن شده است، ولی روح او که شاهد و ناظر است. پیشنهادی برای این کار داری. آن را با چند تن از علما و بزرگان قم در میان می گذاری. آنها هم آن را بلامانع می بینند. امشبی را می خواهی استراحت کنی تا از فردا مشغول خادمی میرزا بشوی. پرده سیاه شب بر

چشمان تو می نشیند و به خواب عمیقی فرو می روی.

صبح زود بیدار شده و به نماز و عبادت مشغول می شوی. صبحانه را خورده و نخورده راه می افتی و به طرف قبرستان شیخان می آیی. خودت را به قبر میرزا می رسانی و مشغول خدمت می شوی. از امروز خادم مقبره آن جناب هستی!

بعضی وقت ها فرصت می کنی تا به جمکران بروی. می خواهی در کنار خدمت به میرزا از امام و مقتدای او هم کسب فیض کنی. درست است که سواد زیادی نداری امّا همین قدر می دانی که پیروان واقعی امام زمان علیه السلام می توانند به درجه هایی از ولایت و پیشوایی دست پیدا کنند.(۱)

امشب هم عازم جمکران می شوی. آداب آنجا را با ادب به جا می آوری و از اینکه شناختت نسبت به امام کم است متأثر می شوی.

جوانی را می بینی که از برآورده نشدن حاجتش به امام زمانش با صدای بلند گلایه می کند. از او می خواهی که به آمدنش به مسجد مداومت دهد.

۱- ۱۷. سوره قصص / آیه ۵.

چند ماهی می گذرد که دوباره آن جوان را می بینی. او با اوقات تلخی و قیافه درمانده به تو می گوید:

- باز به مسجد جمکران رفتم و نتیجه نگرفتم. من که امام را نمی بینم چطور حاجتم را از او بگیرم؟

- مردم به سر قبر مرحوم میرزای قمی می روند و با خواندن فاتحه و سوره یس حاجت خودشان را می گیرند. حالا به مسجد مقدّس جمکران که پایگاه امام زمان علیه السلام است آمده و نمی توانی حاجت خودت را بگیری؟

او هم خجالت می کشد و چیزی نمی گوید.

به خوبی احساس می کنی که بعضی ها پشت به نور و روشنایی ایستاده اند. خورشید هر لحظه می درخشد و پرتو دل انگیزش را برای همه میپراکند و خود انسان ها هستند که عرصه را بر خود تیره و تار می کنند.

برای بار سوم که آن جوان را می بینی با خوشحالی پیش تو می آید و می گوید:

- چهل شب به مسجد مقدّس جمکران رفتم و با اخلاص اعمال را انجام دادم و حاجتم را از آقا امام زمان علیه السلام گرفتم.

- مگر نمی دانی که امام آنقدر پیروانش را دوست دارد که

خودش می فرماید: «اگر دعا کنید برای دعایتان آمین می گویم و چنانچه دعا نکنید من برایتان دعا می کنم. برای لغزش هایتان استغفار می کنم و حتی بوی شما را دوست دارم».(۱)

جوان هم پشت سر هم مژه زده و چشمانش برق می زند. از او آواز کوتاهی به گوش می رسد که همراه با تلخی اشکی سوزان است. در تاریکی و روشنایی محوطه جمکران شروع به قدم زدن می کند. دیگر زائران هم زمزمه ای مبهم و نجیب سر می دهند. چشم خیلی ها بارانی شده است. اشعار جان سوزی هم از یکی از زائران به گوش می رسد:

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد

غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم

که شفابخش دل امیدواران خواهد آمد

بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم

یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد

۱- ۱۸. آیت اللّٰه مصباح یزدی، آفتاب ولایت، ص ۱۵۱.

دردمندان، مستمندان، بی پناهان را بگویید

مصلح عالم، پناه بی پناهان خواهد آمد

تلخی هجران شود شیرین به روز وصل جانان

صبح صادق از پی شام غریبان خواهد آمد

بر گرفته از کتاب «آفتاب ولایت» آیت اللّه مصباح

و «داستان های شگفت انگیزی از مسجد مقدّس جمکران»

ص:۷۶

پدر پناه دهندگان

- السلام علیک یا حضرت معصومه!

در شهر قم هستی. هر روز جزو برنامه های توست که به زیارت حرم مطهّر بیایی و راز و نیاز کنی. در نجف که بودی کار تو هر روز همین بود؛ اوّل به زیارت قبر شریف امیرالمؤمنین علیه السلام می رفتی و سپس به حوزه علمیّه جهت درس و بحث.

در اینجا به راحتی برای زیارت می آیی و تا هر موقع هم که بخواهی می مانی. با دوستان و آشنایان خودت صحبت و درد دل می کنی. امّا در نجف، رژیم بعثی چنین فضایی را برای زیارت و ... قائل نبود. آنچنان اختناق و خفقان در عتبات عالیات بود که تک تک افراد زائر را با مشخصات فردی در کنترل دارند. بیشترین فشار هم روی علما و شیعیان می باشد.

به تازگی به یک مشکل بزرگ برخورده ای. آن را با یکی از

مراجع تقلید قم در میان می گذاری. ایشان توصیه رفتن به مسجد مقدّس حضرت ولی عصرعلیه السلام (جمکران) را دارند. تو هم اعتقاد خاصّی به این پایگاه داری. راهی مسجد مقدّس جمکران می شوی. تا پای تو به جلوی دَرِ حیاط مسجد می رسد می ایستی، رو به مسجد می کنی و می گویی:

- یا فارس الحجاز! مددی!(۱)

وارد مسجد می شوی و شروع به خواندن نماز می کنی. مشکل خودت را در عالم معنا با حضرت در میان می گذاری و با امید به حل شدن آن معضل، به قم برمی گردی. هر چه منتظر می مانی و ایّام می گذرد مشکلت حل نشده و کم کم امیدت تبدیل به ناامیدی می شود. باز راهی مسجد مقدّس جمکران می شوی و شروع به نماز و راز و نیاز می کنی. از آقا می خواهی تا در پیش خداوند شفاعت کند و مشکل تو را حل نماید. با امید از جمکران بر می گردی. امّا این امید تو با گذشت زمان به تحلیل می رود. گاهی هم قیافه تو درهم رفته و ناراحت در کناری می نشینی و زانوی غم به بغل می گیری. از غصّه ماهیچه های صورتت منقبض می شوند.

۱- ۱۹. ای اسب سوار سرزمین حجاز! کمکم کن!

امّا باز به خود می آیی و عزمت را جزم می کنی. پشت سر هم به جمکران می روی و برمی گردی. هر بار هم به طور کامل آداب مسجد را به جا می آوری و امیدوار به حلّ مشکل خودت هستی. امشب تا پایت به جمکران می رسد به سوی وضوخانه می روی. تجدید وضو نموده و به طرف مسجد می آیی. در مسیر، از میان دست فروش هایی که در فضای خالی اتراق کرده اند می گذری. به کتاب فروشی مسجد مقدّس هم سری می زنی. در آنجا برادرانی را می بینی که به خوبی از زائران مسجد مقدّس استقبال می کنند. به سؤالات مشتریان پاسخ می دهند و در حدّ امکان آنها را راهنمایی می کنند. بهترین های کتب را در معرض گذاشته اند و محصولات فرهنگی ارائه داده و به فکر و عمل مشتاقان جهت میبخشند. انصافاً فضای معنوی خاصی را به وجود آورده اند.

به یکی از این قفسه ها نزدیک می شوی. کتابی نظر تو را جلب می کند. آن را برداشته و ورق می زنی. از معجزات و کرامات امام زمان علیه السلام سخن رانده است. بقیه کتب آن ردیف را یکی یکی برداشته و به آنها نظر می اندازی. از مباحثی چون امامت، غیبت و ظهور قائم آل محمدصلی الله علیه وآله مطالب ارزشمندی بیان کرده اند.

از خادمان کتابفروشی خداحافظی می کنی و راه مسجد را در

ص:۷۹

پیش می گیری. خیل مشتاقان را می بینی که در جنب و جوش و فعالیت هستند و هر کسی می خواهد یک حظّ و بهره ای بگیرد و میوه ای از این درخت پربار جمکران بچیند و با خود به ارمغان ببرد و باغ وجود معنوی خودش را صفا و جلا ببخشد. آنها به خوبی می دانند که معلوم نیست بار دیگر این توفیق رفیق شان بشود یا نه!

تو هم مثل آنها با ذوق و شوق مشغول نماز و دعا می شوی.

بعد از انجام آداب مسجد به حیاط می آیی. توده ای از ابر را می بینی که بالای سرت کپ کرده و از جایش حرکت نمی کند، و جلوی تابش مستقیم نور خورشید را گرفته است. اشعه های زرّین خورشید از میان ابر گذشته و خودشان را به زمین می رسانند تا راه را از چاه مشخص کنند. شروع به قدم زدن می کنی. با اشکی که از چشمانت سرازیر می شود حاجتت را با صاحب اصلی مسجد در میان می گذاری:

بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آی دمی ز ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

به یـاد حـدیثی از پیامبرصـلی الله علیه وآله می افتی. وقتی از پیـامبر اکرم صـلی الله علیه وآله سؤال می شود که در زمـان غیبت چگونه شیعیان از وجود امام عصرعلیه السلام بهره مند شوند می فرمایند:

«آری، سوگنـد به خـدایی که مرا به پیـامبری برانگیخته، مردم زمـان غیبتش از او بهره منـد گشـته و به نور ولایت و رهبری اش راهنمایی می شوند، همانگونه که از خورشید هنگام قرار گرفتن پشت ابرها بهره مند می گردند.» (۱)

ناگهـان خودت را در جمع عـدّه ای می بینی که بیشترشـان جوان هسـتند. هر کس یـک کاغـذ و خودکاری در دست گرفته و مشغول عریضه نویسی اند. نامه را خطاب به حضرت حجّت علیه السلام می نگارند و او را به نوابّش قسم می دهند و در چاهی که بدین منظور حفر شده می اندازند.

هرچنـد عریضه را می توان در هر چـاه و آب روانی انـداخت، امّـا اینجـا حـال و هوای دیگری دارد. این چاه نامه ها را نگه می دارد تا به صاحبش برساند. اسرار مردم را هم حفظ می کند و جز به محرم آن چیزی نمی گوید.

به طرف ایستگاه اتوبوسرانی شهرداری می آیی. بدن خودت را به صندلی اتوبوس می سپاری تا در قم باز پس گیری.

۱- ۲۰. بحار الانوار/ ج ۵۲، ص ۹۲ (به نقل از شناخت حضرت مهدی علیه السلام ص ۱۱۱).

گاهی گونه های تو تیره و تار می شوند. فضای فکری تو بحرانی است. حالت افسردگی به تو هجوم می آورد. مقداری زود رنج و کم حوصله هم شده ای. توقّع داری زود حاجتت برآورده می شد. ناگهان به خود می آیی و نهیب می زنی:

- تو که اهل علم و حوزه هستی دیگر چرا؟

آیات و روایات را به یاد می آوری. تک تک آنها را در ذهن خودت مرور می کنی. از همه بیشتر این آیه شریفه را تلاوت می کنی: « ... وَلا تَیْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لا یَیْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْکافِرُونَ» (۱)

سوار ماشین می شوی، مسیر قم به جمکران را به خوبی آشنا شده ای. اگر چشم هایت را هم ببندی می توانی با گردش ماشین دور هر میدان، پی ببری که در چه نقطه ای از مسیر هستی. به جمکران که می رسی مستقیماً به طرف مسجد می روی. با دل شکسته مشغول نماز می شوی. به قنوت که می رسی نفس عمیقی می کشی. شانه هایت به حرکت درمی آیند و اشکت سرازیر می شود. با همین حالت در دل خطاب به امام زمان علیه السلام می گویی:

۱- ۲۱. سوره یوسف / آیه ۸۷: « ... و از رحمت خدا مأیوس نشوید که تنها گروه کافران، از رحمت خدا مأیوس می شوند».

– ای امـام من! ای بهترین بهترین ها! آیا جایز است که من در محضـر شـما باشم و به علمـدار کربلا متوسّل بشوم و او را شـفیع نزد خدا قرار دهم؟

– ای مهدی فاطمه! شـما ... شـما ... امام من می باشـید، آیا ... آیا ... زشت نیست با وجود امامی مانند شـما به کسی متوسل شوم؟

بـاز مشـکل و حـاجتت را با آقا در میان می گـذاری. نماز را تمام کرده و همچنان رو به قبله می نشـینی. به خوبی می دانی که امام، از بندگان خاصّ خداست که مسیر عبودیت را طی کرده و در خدا فانی شده است. چشم و دست و گوش او الهی شده و خداوند به دست امام روزی می دهد. آنچه که امام از خداوند طلب کند، برای بزرگداشت حقّش، خدا هم اجابت می کند.

اهل افراط و تفریط نیستی. مقام امام را با محبّت افراطی آنقـدر از ساحت بندگی بالا نبرده تا به مقام ربوبیّت برسانی و اهل غلوّ شوی! به مدّعیان دروغین پیرامون مهدوّیت هم گوش نمی دهی که سر از جریان های انحرافی در آوری!

بله! بایـد زمینه ظهور را آماده کرد. گل و نهال امید و ایمان را در قلوب کاشت و رشد و پرورش داد. علف های هرز را باید به موقع از روی کره زمین وجین کرد و از ریشه کَند. هرچند نیاز به داسی بُرنده و سهمگین باشد!

ص:۸۳

گاهی هم دهانت باز می شود تا لب به گلایه و شکوائیه بگشایی؛ امّا تغییر عقیده می دهی و بعد از قورت دادن آب دهان می گویی:

- مهدی جان! راضی ام به رضای خدا!

چشم هایت سنگین شده اند. پلک ها زور می زنند تا به هم بیایند و خوابت کنند. تو هم مقاومت می کنی تا بیدار بمانی. ناگهان چهره نورانی ای را مقابل خودت می بینی. از جای خودت میپری و روی دو پا می ایستی. با خود می گویی:

- چشمانت درست می بیند؟

چند لحظه ای مکث می کنی و زیر لب می گویی:

- خدایا! خودشان هستند، چه سعادتی!

اشک شوق در چشم های تو حلقه می زند. بی درنگ به طرفش می روی. درحالی که از شدّت هیجان به عرق افتاده ای می گویی:

- السلام علیک یا حجّه بن الحسن العسکری.

- علیک السلام و رحمه اللّه.

حضرت نگاهی همانند لطافت نسیم بهاری به تو می اندازد و با صدایی دلنشین می فرماید:

«نه تنها زشت نیست و ناراحت نمی شوم که به علمدار کربلا متوسل گردی بلکه به شما راهنمایی نیز می کنم که هنگام توسل به علمدار کربلا چه بگویی؟»

گوش هـایت برای شـنیدن فرمایشـات آقـا تیز شـده انـد. تـک تک سـلول های تو آماده شـنیدن هسـتند. اگر چاره ای بود جلو حرکت قلب خودت را هم می گرفتی تا چند لحظه ای نتپد و بی حرکت باشد. حضرت ادامه می دهد:

هنگامی که برای روای حاجت به آن حضرت – قمر بنی هاشم علیه السلام – متوسّل شدی بگو: «یا أَبَا الْغُوثِ أَدْرِکْنِی» (۱)

مشکلت را با امام زمان علیه السلام در میان می گذاری و یقین داری که دعای حضرت مستجاب است. چون راهی رفته ای که ره یافتگان به حقیقت در این وادی قدم گذاشته اند!!

دوباره خودت را در مسـجد تنها می بینی. احساس سـبکی می کنی. غم و غصه های تو یکجا از دلت کنده شده اند. شـیرینی و حلاوتی معنوی در کـام خودت حس می کنی. لـذتی به تو دست می دهـد که بـا هیـچ یـک از لـذت هـای دنیایی قابل قیاس نیست.

از مسـجد بیرون می آیی، ولی چشم به ظهـور می دوزی. ظهـوری که بایـد زمینه آن فراهم باشـد. زحمت و تلاـش دارد امّـا به لذت و آسایش آن می ارزد. درست همانند به دنیا آمدن بچه که درد زایمان هم دارد، ولی شیرینی تولد به زحمت و رنجش

۱– ۲۲. ای پدر پناه دهندگان به فریادم برس و به من پناه ده!

می ارزد. آن وقت دیگر پرندگان و ماهیان هم جشن می گیرند. چشمه ساران می جوشند و زمین های مرده زنده می شوند.

با خود می گویی:

- آه ... ! می شود تو زنده باشی و ببینی چگونه حضرت مهدی علیه السلام ثروت را عادلانه و بر اساس لیاقت تقسیم می کند، طوری که فقر و فاصله طبقاتی در جامعه از بین برود؟(۱) و دیگر کسی زیاده خواهی نکند به حدّی که مال و ثروت در میان مردم گردانده شود ولی کسی پیدا نشود تا آن را قبول کند!

به خود نهیب می زنی و می گویی فقر واقعی، فقر معنوی است و نه مادّی، مگر امام در عین حالی که تمام ثروت های زمین در اختیارش قرار دارد ساده زیستی را ترک می کند؟ او الگوی عملی برای زهد و بی اعتنایی به دنیا می باشد؛ چرا که امام صادق علیه السلام می فرماید:

- «مهدی جز جامه زبر و خشن نمی پوشد و جز غذای خشک و سخت نمی خورد.» (۲)

داخل حیاط مسجد زائرانی را می بینی که در جای جای مسجد نشسته و در حال دعا هستند و یا ایستاده اند و نماز به

۱- ۲۳. منتخب الاثر / ص ۴۷۳، رسول خداصلی الله علیه وآله: « ... مهدی علیه السلام مال را به طور مساوی و درست به مردم می دهد ... ».

۲- ۲۴. منتخب الاثر / ص ۳۰۷.

جای می آورند. بعضی ها تا صبح بیدارند و به خواندن نماز و قرآن و دعا مشغول هستند.

در حال قدم زدن هستی که آوازی را زیر لب زمزمه می کنی، آوازی که اشعار آن به حضرت مهدی علیه السلام و ظهورش اشاره می کند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که زانفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس

موسی این جا به امید قبسی می آید

هیچ کس نیست که درکوی تواش کاری نیست

هرکس آن جا به طریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست

این قدر هست که بانگ جرسی می آید(۱)

برگرفته از کتاب «حضرت مهدی فروغ تابان ولایت آفتاب»

ص:۸۷

۱- ۲۵. دیوان حافظ.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹